



عنوان کتاب: گناه دریا

نویسنده: فریدون مشیری

ما آمده ایم تا از دل خستگی هامان بگوییم و از دلشکستگی هامان

www.Asheghoone.com

گناه دریا

سینه هاشان ز گهر خالی بود	چه صدف ها که به دریای وجود
شرم نکرده از این بی گهری	ننگ نشناخته از بی هنری
همه جا سینه گشایند به ناز	سوی هر درگهشان روی نیاز
چنگ انداخته در سینه من	زندگی دشمن دیرینه من
هر نفس از صدف سینه تنگ	روز و شب با من دارد سر جنگ
وان گهرها ... همه کوبیده به سنگ	دامن افشان گهر آورده به چنگ

نغمه ها

دل از سنگ باید که از درد عشق	ننالذ خدایا دلم سنگ نیست
مرا عشق او چنگ اندوه ساخت	که جز غم در این چنگ آهنگ نیست
به لب جز سرود امیدم نبود	مرا بانگ این چنگ خاموش کرد
چنان دل به آهنگ او خو گرفت	که آهنگ خود را فراموش کرد
نمی دانم این چنگی سرونوشت	چه می خواهد از جان فرسوده ام
کجا می کشاندم این نغمه ها	که یکدم نخواهند آسوده ام
دل از این جهان بر گرفتم دریغ	هنوزم به جان آتش عشق اوست
در این واپسین لحظه زندگی	هنوزم در این سینه یک آرزوست
دلم کرده امشب هوای شراب	شرابی که از جان برآرد خروش
شرابی که بینم در آن رقص مرگ	شرابی که هرگز نیابم بهوش
مگر وارهم از غم عشق او	مگر نشنوم بانگ این چنگ را
همه زندگی نغمه ماتم است	نمی خواهم این ناخوش آهنگ را

آتش پنهان

مهرگان زد به جهان رنگ دگر	گر می آتش خورشید فسرد
ره دیگر زد و آهنگ دگر	پنجه خسته این چنگی پیر
کرده افسانه هستی کوتاه	زندگی مرده به بیراه زمان
جز به اندوه نمی تابد ماه	جز به افسوس نمی خندد مهر
روح بیمار طبیعت پیداست	باز در دیده غمگین سحر
رازها خفته ز نکامی هاست	باز در سردی لبخند غروب
در هم آویخته می پرهیزند	شاخه ها مضطرب از جنبش باد
تک تک از شاخه فرو میریزند	برگها سوخته از بوسه مرگ
شعله سرکش تابستان را	می کند باد خزانی خاموش
تا به یغما نبرد بستان را	دست مرگ است و ز پا ننشیند
زانکه من زاده تابستانم	دلم از نام خزان می لرزد
روز و شب شعله کشد در جانم	شعر من آتش پنهان من است
تاب این سیل بلاخیز نیست	می رسد سردی پاییز حیات
طاقة سیلی پاییزم نیست	غنچه ام نشکفته به کام

سرگذشت گل غم

تا در این دهر دیده کردم باز	گل غم در دلم شکفت به ناز
بر لبم تا که خنده پیدا شد	گل او هم به خنده ای وا شد
هر چه بر من زمانه می ازود	گل غم را از آن نصیبی بود
همچو جان در میان سینه نشست	رشته عمر ما به هم پیوست
چون بهار جوانیم پژمرد	گفتم این گل ز غصه خواهد مرد
یا دلم را چو روزگار شکستی هست	
می کنم چون درون سینه نگاه	آه از این بخت بد چه بینم آه
گل غم مست جلوه خویش است	هر نفس تازه روتر از پیش است
زندگی تنگنای ماتم بود	گل گلزار او همین غم بود
او گلی را به سینه من کاشت	که بهارش خزان نخواهد داشت

اسیر

جان می دهم به گوشه زندان سرنوشت
 سر را به تازیانه او خم نمیکنم

افسوس بر دو روزه هستی نمی خورم
 زاری براین سراچه ماتم نمی کنم

با تازیانه های گرانبار جانگداز
 پندارد آنکه روح مرا رام کرده است

جان سختیم نگر که فریبم نداده است
 این بندگی که زندگیش نام کرده است

بیمی به دل ز مرگ ندارم که زندگی
 جز زهر غم نریخت شرابی به جام من

گر به من تنگنای ملال آور حیات
 آسوده یک نفس زده باشم حرام من

تا دل به زندگی نسپارم به صد فریب
 می پوشم از کرشمه هستی نگاه را

هر صبح و شام چهره نهان میکنم به اشک
 تا ننگرم تبسم خورشید و ماه را

ای سرنوشت از تو کجا می توان گریخت
 من راه آشیان خود از یاد برده ام

یک دم مرا به گوشه راحت رها مکن
 با من تلاش کن که بدانم نمرده ام

ای سرنوشت مرد نبردت منم بیا
 زخمی دگر بزن که نیفتاده ام هنوز

شادم از این شکنجه خدا را مکن دریغ
 روح مرا در آتش بیداد خود بسوز

ای سرنوشت هستی من در نبرد تست
 بر من ببخش زندگی جاودانه را

منشین که دست مرگ ز بندم رها کند
 محکم بزن به شانه من تازیانه را

شاهنگ

با دست نازنین تو بر خک اوفتد	باور نداشتم که گل آرزوی من
یا الله اگر که عشق چنین پک اوفتد	با این همه هنوز به جان می پرستم
گریان در آمدی که : فریدون خدا نخواست	می بینمت هنوز به دیدار واپسین
اما دریغ و درد نگفتی چرا نخواست	غافل که من به جز تو خدایی نداشتم
گوید به من : هر آنچه که او کرد خوب کرد	بیچاره دل خطای تو در چشم او نکوست
تنها سپیده ای زد و آنکه غروب کرد	فردای ما نیامد و خورشید آرزو
دانی چرا نوای عزا سر نمی کنم	بر گور عشق خویش شباهنگ ماتمم
من ترک دوستی ز تو باور نمی کنم	تو صحبت محبت من باورت نبود
این واپسین ترانه ترا یادگار باد	پاداش آن صفای خدایی که در تو بود
هرگز غمت مباد و خدا با تو یار باد	ماند به سینه ام غم تو یادگار تو
لب تشنه ام بریز به کامم شراب را	دیگر ز پا افتاده ام ای ساقی اجل
تا ننگرم پس از رخ او آفتاب را	ای آخرین پناه من آغوش باز کن

گل خشکیده

می نگرد هر زمان دو چشم سیاهت	بر نگه سرد من به گرمی خورشید
شب‌نم مرا نه تاب نگاهت	تشنه این چشمه ام چه سود خدا را
از تو در این گوشه یادگار ندارم	جز گل خشکیده ای و برق نگاهی
یک نفس از دست غم قرار ندارم	زان شب غمگین که از کنار تو رفتم
گر گل خشکیده ای ز کوی تو بردم	ای گل زیبا بهای هستی من بود
وان گل خشکیده را به سینه فشردم	گوشه تنها چه اشک ها فشاندم
از دل پر درد خویش با تو چه گویم	آن گل خشکیده شرح حال دلم بود
من دگر آن نسیتم به خویش مخوانم	جز به تو درمان درد از که بجویم
عشق فریبم دهد که مهر ببندم	من گل خشکیده ام به هیچ نیرزم
	مرگ نهیبم زند که عشق نورزم
دست تمنای جان همیشه دراز است	پای امید دلم اگر چه شکسته است
چشم خدا بین من به روی تو باز است	تا نفسی می کشم ز سینه پر درد

بعد از من

سراجامم به خاکستر نشاندی	مرا عمری به دنبالت کشاندی
که سطری هم از این دفتر نخواندی	ربودی دفتر دل را و افسوس
پس از مرگم سرکشی هم فشاندی	گرفتم عاقبت دل بر منت سوخت
که بعد از من به امید که ماندی	گذشت از من ولی آخر نگفتی

پرستش

ای شب ، به پاس صحبت دیرین ، خدای را
با او بگو چه می کشم از درد اشتیاق

با او بگو حکایت شب زنده داریم
شاید وفا کند ، بشتابد به یاریم

ای دل ، چنان بنال که آن ماه نازنین
هر چند بسته مرگ کمر بر هلاک من

آگه شود ز رنج من و عشق پاک من

ای شعر من ، بگو که جدایی چه می کند
ای چنگ غم ، که از تو به جز ناله بر نخاست

کاری بکن که در دل سنگش اثر کنی
راهی بزن که ناله از این بیشتر کنی

ای آسمان ، به سوز دل من گواه باش
داری خبر که شب همه شب دور از آن نگاه

کز دست غم به کوه و بیابان گریختم
مانند شمع سوختم و اشک ریختم

ای روشنان عالم بالا ، ستاره ها
یا جان من ز من بستانید بی درنگ

رحمی به حال عاشق خونین جگر کنید
یا پا فرانهید و خدا را خبر کنید

آری ، مگر خدا به دل اندازدش که من
جز ناله های تلخ نریزد ز ساز من

زین آه و ناله راه به جایی نمی برم
از حال دل اگر سخنی بر لب آورم

آخر اگر پرستش او شد گناه من
تنها نه عشق و زندگی و آرزوی من

عذر گناه من ، همه ، چشمان مست اوست
او هستی من است که آینده دست اوست

عمری مرا به مهر و وفا آزموده است
او نیز مایل است به عهدی وفا کند

داند من آن نیم که کنم رو به هر دری
اما - اگر خدا بدهد - عمر دیگری

شمع نیم مرده

چون بوم بر خرابه دنیا نشسته ایم	اهل زمانه را به تماشا نشسته ایم
بر این سرای ماتم و در این دیار رنج	بیخود امید بسته و بیجا نشسته ایم
ما را غم خزان و نشاط بهار نیست	آسوده همچو خار به صحرا نشسته ایم
گر دست ما ز دامن مقصد کوتاه است	از پا افتاده ایم نه از پا نشسته ایم
تا هیچ منتظر نگذاریم مرگ را	ما رخت خویش بسته مهیا نشسته ایم
یکدم ز موج حادثه ایمن نبوده ایم	چون ساحلیم و بر لب دریا نشسته ایم
از عمر جز ملال ندیدم و همچنان	چشم امید بسته به فردا نشسته ایم
آتش به جان و خنده به لب در بساط دهر	چون شمع نیم مرده چه زیبا نشسته ایم
ای گل بر این نوای غم انگیز ما ببخش	کز عالمی بریده و تنها نشسته ایم
تا همچو ماهتاب بیایی به بام قصر	مانند سایه در دل شب ها نشسته ایم
تا با هزار ناز کنی یک نظر به ما	ما یکدل و هزار تمنا نشسته ایم
چون مرغ پر شکسته فریدون به کنج غم	سر زیر پر کشیده و شکبیا نشسته ایم

پرستو

پرستویی به بام خانه پر زد	ستاره گم شد و خورشید سر زد
شب اندیشه را رنگ سحر زد	در آن صبحم ثغای آرزویی
گشایم پر به سوی بام افلك	پرستو باشم و از دام این خک
در آویزم به دنیایی طربنک	ز چشم انداز بی پایان گردون
بخوانم نغمه های شوق و مستی	پرستو باشم و از بام هستی
سرود عشق و آزادی پرستی	سرودی سر کنم با خاطری شاد
صفای صبح را گویم سلامی	پرستو باشم از بامی به بامی
جوانان را دهم هر سو پیامی	بهاران را برم هر جا نویدی
لب بامت ز حال دل بنالم	تو هم روزی اگر پرسی ز حالم
که می ترسم زنی سنگی به بالم	وگر پروا کنم بر من نگیری

آفتاب پرست

مرگ اید و گویدم ز جا برخیز	در خانه خود نشسته ام ناگاه
وین باده جانگزا به کامت ریز	این جامه عاریت به دور افکن
می خندد و می کشد در آغوشم	خواهم که مگر ز مرگ بگریزم
می لرزم و با هراس می نوشم	پیمانہ ز دست مرگ می گیرم
بی روح فسرده خفته در گورم	آن دور در آن دیار هول انگیز
بازیچه مار و طعمه مورم	لب بر لب من نهاده کژدمها
بنشسته به روی دخمه ها بیدار	در ظلمت نیمه شب که تنها مرگ
می کاود و زوزه می کشد کفتار	ومانده مار و مور و کژدم را
آنگاه سکوت می کند غوغا	روزی دو به روی لاشه غوغایی است
پوشد رخ آن مغک وحشت زا	روید ز نسیم مرگ خاری چند
در دامن گور خک خواهد شد	سالی نگذشته استخوان من
این قصه دردنک خواهد شد	وز خاطر روزگار بی انجام
از وحشت مرگ می زنم فریاد	ای رهگذران وادی هستی
هر لحظه به مار بوسه باید داد	بر سینه سرد گور باید خفت

ایست حدیث تلخ ما این است	ای وای چه سرنوشت جانسوزی
انصاف اگر دهیم شیرین است	ده روزه عمر با همه تلخی
من عاشق آفتاب تابانم	از گور چگونه رو نگردانم
از کرده خویشتن پشیمانم	من روزی اگر به مرگ رو کردم
دیوانه این بهار و پاییزم	من تشنه این هوای جان بخشم
در دامن زندگی بیاویزم	تا مرگ نیامدست برخیزم

سکوت

سر راحت به بالین می گذاری	دلا شب ها نمی نالی به زاری
خبر از درد بیدردی نداری	تو صاحب درد بودی ناله سر کن
بمیر ای دل که مرگت زندگانی است	بنال ای دل که رنجت شادمانی است
ز دردی بر نیانگیزد نوایی	میاد آندم که چنگ نغمه سازت
نسوزد در هوای آشنایی	میاد آندم که عود تار و پودت
بسوزد عشق ورزد اشک ریزد	دلی خواهم که از او درد خیزد
بهم زن در دل شب های و هو کن	به فریادی سکوت جانگزا را
چو مینا گریه پنهان در گلو کن	و گر یاری فریادت نمانده است
دل بی درد همچون گور سرد است	صفای خاطر دل ها ز درد است

معراج

گفت : آنجا چشمه خورشید هاست
 آسمان ها روشن از نور و صفا است

موج اقیانوس جوشان فضا است
 باز من گفتم که : بالاتر کجاست

گفت : بالاتر جهانی دیگر است
 عالمی کز عالم خکی جداست

پهن دشت آسمان بی انتهاست
 باز من گفتم که بالاتر کجاست

گفت : بالاتر از آنجا راه نیست
 زانکه آنجا بارگاه کبریاست

آخرین معراج ما عرش خداست
 باز من گفتم که : بالاتر کجاست

لحظه ای در دیگانم خیره شد
 گفت : این اندیشه ها بس نارساست

گفتمش : از چشم شاعر کن نگاه
 تا نپنداری که گفتاری خطاست

دورتر از چشمه خورشید ها
 برتر از این عالم بی انتها

باز هم بالاتر از عرش خدا
 عرصه پرواز مرغ فکر ماست

غروب پاییز

<p>از این افسرده پاییز غم انگیز همه درد است و با دل کار دارد</p>	<p>دل‌م خون شد از این افسرده پاییز غروبی سخت محنت بار دارد</p>
<p>غم او چون غم من جاودانی ست شرابش ریخته جامش شکسته</p>	<p>شرنگ افزای رنج زندگانی ست افق در موج اشک و خون نشسته</p>
<p>نگاه گل نگاه واپسین است امید مبهمی را کرده دنبال</p>	<p>گل و گلزار را چین بر جبین است پرستوهایی وحشی بال در بال</p>
<p>نه در مهتاب شور شادمانی سفق‌ها عقده در هم فشرده</p>	<p>نه در خورشید نور زندگانی فلق‌ها خنده بر لب فشرده</p>
<p>که شد گلزارها تاراج تاراج ز روی بامها گردن کشیده</p>	<p>کلاغان می‌خروشدند از سر کاج درختان در پناه هم خزیده</p>
<p>به هر سیلی گلی افتاده بر خاک رخ مریم ز سیلی‌ها کبود است</p>	<p>خورد گل سیلی از باد غضبنک چمن را لرزه‌ها در تار و پود است</p>
<p>به هر جا برگ گل را باد برده حدیث غم نوای آبخار است</p>	<p>گلستان خرمی از یاد برده نشان مرگ در گرد و غبار است</p>
<p>که می‌بندند راه اغنیا را در این سرمای جان فرسا مکانی</p>	<p>چو بینم کودکان بینوا را مگر یابند با صد ناله نانی</p>
<p>دل‌م کوه غم و دریای اندوه مگر جوید نشان بی‌نشان را</p>	<p>سری بالا کنم از سینه کوه اهم می‌شکافد آسمان را</p>

بنالد زینهمه بی برگ و باری کلید این معما باز جوید	به دامانش درآویزد به زاری حدیث تلخ اینان باز گوید
اگر با او نگوییم با که بگویم که دست وصل کوتاهست کوتاه	چه گویم بغض می گیرد گلویم فرود آید نگاه از نیمه راه
رسد همراه بارانی بلاخیز چه می خواهی ز ما بی برگ و باران	نهیب تند بادی وحشت انگیز بسختی می خروشم های باران
در این وادی قدم آهسته تر کن پریشان شد پریشان تر چه حاصل	برهنه بی پناهان را نظر کن شد این ویرانه ویرانتر چه حاصل
غبار از چهر گل ها می کنی پک برای ما سعادت آرزو کن	تو که جان می دهی بر دانه در خک غم دل های ما را شستشو کن

بازگشت

دور از نشاط هستی و غوغای زندگی	دل با سکوت و خلوت غم خو گرفته بود
آمد سکوت سرد و گرانبار را شکست	آمد صفای خلوت اندوه را ربود
آمد به این امید که در گور سرد دل	شاید ز عشق رفته بیابد نشانه ای
او بود و آن نگاه پر از شوق و اشتیاق	من بودم و سکوت و غم و جاودانه ای
آمد مگر که باز در این ظلمت ملال	روشن کند به نور محبت چراغ من
باشد که من دوباره بگیرم سراغ شعر	زان بیشتر که مرگ بگیرد سراغ من
گفتم مگر صفای نخستین نگاه را	در دیدگان غمزده اش جستجو کنم
وین نیمه جان سوخته از اشتیاق را	خکستر از حرارت آغوش او کنم
چشمان من به دیده او خیره مانده بود	رخشید یاد عشق کهن در نگاه ما
آهی از آن صفای خدایی زبان دل	اشکی از آن نگاه نخستین گواه ما
ناگاه عشق مرده سر از سینه برکشید	آویخت همچو طفل یتیمی به دامنم
آنگاه سر به دامن آن سنگدل گذاشت	آهی کشید از سر حسرت که : این منم
باز آن لهیب شوق و همان شور و التهاب	باز آن سرود مهر و محبت ولی چه سود
ما هر کدام رفته به دنبال سرنوشت	من دیگر آن نبوده ام و او دیگر او نبود

آن روز شاعرم

گفتم برای آنکه بماند حدیث من آن به که نغمه ها ز غم عشق سر کنم
 غیر از سرود عشق نخوانم به روزگار وز درد عشق سوز سخن بیشتر کنم
 چنگم بجز نوای محبت نمی نواخت طبعم به غیر عشق سرودی نمی سرود
 بسیار آفرین که شنیدم ز هر کنار بسیار کس که نغمه گرم مرا ستود
 آتش زدم ز سوز سخن اهل حال را اما زبان مدعیان خار راه بود
 دیدند یک شبه ره صد ساله می روم در چشم تنگشان هنر من گناه بود
 کردند درخیال بنای گذشتگان در پیش خود ستاره هفت آسمان شدند
 فانوس شعرشان نفسی بر کشید و مرد پنداشتند روشنی جاودان شدند
 این گلشن خزان زده جای نشاط نیست شاعر به شهر بی هنران بار خاطر است
 اینجا کسی که مدح نگفت و ثنا نخواند سعدی اگر شود نتوان گفت شاعر است
 گیرم هزار نغمه سرایم ز چنگ دل گیرم هزار پرده برآرم ز تار جان
 آن روز شاعرم که بگویم مدیح این آن روز شاعرم که بخوانم ثنای آن

شب های شاعر

در سکوتی عمیق و رویا خیز	می وزد باد سردی از توچال
جلوه ها می کند خیال انگیز	برف و مهتاب و کوهسار بلند
دارد از عشق خاطرات عزیز	خاصه بر عاشقی که در دل خویش
خورده در جام شب شراب نشاط	داند آن کس که درد من دارد
شهر آرام خانه ها خاموش	ساقی آسمان مینایی
نیمه شب زیر این سپهر کبود	جلوه گاه سکوت و زیبایی
در اتاقی چراغ می سوزد	من و آغوش باز تنهایی
سر به دامان آسمان دارد	ماه مانند دختری عاشق
در دل شب ستاره می بارد	چشم او گرم گوهر افشانی است
ماه را نیمه شب می آزارد	گوییا درد دوری از خورشید
آفرید این جهان به خاطر عشق	آه او هم چون من گرفتار است
ا مگر آدمی زند برآب	آنکه ایجاد کرد هستی را
عشق آتش به کائنات افکند	رقم نقش خود پرستی را
با دل شاعری چه ها که نکرد	تا نشان داد چیره دستی را
کنج فقری ز محنت کنده	در اتاقی چراغ می سوزد
کاغذ و دفتری پرکنده	شاعری غرق بحر اندیشه
دل از این تیره خکدان کنده	رفته روحش به عالم ملکوت
نقش روی پریرخی زیبا	خلوت عشق عالمی دارد

پرتوی از تبسمی مرموز	نقشبندان صفحه دل اوست
دیدگانی میان هاله نور	روشنی بخش و شمع محفل اوست
هر طرف روی دوست جلوه گر است	همه جا هر زمان مقابل اوست
پنجه در پنجه غم افکنده	شاعر رنجیده در دل شب
محنت و رنج عالم افکنده	گوییا عشق بر تنی تنها
جان به گرداب ماتم افکنده	دل به دریای حسرت افتاده
سوخته پای تا به سر چون شمع	در تب اشتیاق می سوزد
می گذارد ز درد نکامی	می چکد اشک غم به دامانش
دختر شعر با جمال و جلال	درد عشقی که نیست درمانش
در کفش جامی از شراب سخن	می کند جلوه در شبستانش
دل به صد شوق راز می گوید	دامن دوست چون به دست آمد
نغمه ای دلنواز می گوید	گاه سرمست از شراب امید
قصه ای جانگداز می گوید	گاه از رنج های تلخ و فراق
می وزد باد سردی از توچال	تا دلی هست های و هوایی هست
شاعری در سکوت و خلوت شب	می خرامد به سوی مغرب ماه
به نگاه پریخی زیبا	کاغذی بی شمار کرده سیاه
آه اینروشنی سپیده دم است	می کند همچنان نگاه نگاه

آسمان کبود

شکر خندی بزن شوری برانگیز

بهار آمد تو هم با او بیامیز

بهارم دخترم از خواب برخیز

گل اقبال من ای غنچه ناز

که از هر گوشه گل آغوش وا کرد

بهاران خنده بر لب آشنا کرد

بهارم دخترم آغوش وا کن

زمستان ملال انگیز بگذشت

چمن زیر پر و بال پرستوست

کبود چشم تو زیبا تر از اوست

بهارم دخترم صحرا هیاهوست

کبود آسمان هم‌رنگ دریاست

تبسم بر رخ مردم کند گل

تبسم کن که خود را گم کند گل

بهارم دخترم نو روز آمد

تماشا کن تبسم های او را

اگر از ابرها گوهر بیارد

بهاری از تو زیبا تر نیارد

بهارم دخترم دست طبیعت

وگر از هر گلش جوشد بهاری

امیدی می دمد در خنده تو

بهار دلکش آینده تو

بهارم دخترم چون خنده صبح

به چشم خویشتن می بینم از دور

دیوانه

یکی دیوانه ای آتش بر افروخت	در آن هنگامه جان خویش را سوخت
همه خکسترش را باد می برد	وجودش را جهان از یاد می برد
تو همچون آتشی ای عشق جانسوز	من آن دیوانه مرد آتش افروز
من آن دیوانه آتش پرستم	در این آتش خوشم تا زنده هستم
بزن آتش به عود استخوانم	که بوی عشق برخیزد ز جانم
خوشم با این چنین دیوانگی ها	که می خندم به آن فرزاندگی
به غیر از مردن و از یاد رفتن	غباری گشتن و بر باد رفتن
در این عالم سرانجامی نداریم	چه فرجامی ؟ که فرجامی نداریم
لهیبی همچو آه تیره روزان	بساز ای عشق و جانم را بسوزان
بیا آتش بزن خکسترم کن	مسم در بوته هستی زرم کن

چشم من روشن

آخر ای دوست نخواهی پرسید	که دل از دوری رویت چه کشید
سوخت در آتش و خکستر شد	وعده های تو به دادش نرسید
داغ ماتم شد و بر سینه نشست	اشک حسرت شد و بر خک چکید
آن همه عهد فراموش شد	چشم من روشن روی تو سپید
جان به لب آمده در ظلمت غم	کی به دادم رسی ای صبح امید
آخر این عشق مرا خواهد کشت	عاقبت داغ مرا خواهی دید
دل پر درد فریدون مشکن	که خدا بر تو نخواهد بخشید

ای امید نا امیدى های من

چادر نیلوفری رنگ غروب تشنه می ماند در این تنگ غروب	بر تن خورشید می پیچد به ناز تک درختی خشک در پهنای دشت
می گریزد جانب آفاق دور می چکد از ابرها باران نور	از کبود آسمان های روشنی در افق بر لاله سرخ شفق
زندگی را تنگ می گیرد به بر تیرگی سر می شکد از بام و در	می گشاید دود شب آغوش خویش باد وحشی می دود در کوچه ها
اختران نجوا کنان بر بام شب ماه می ریزد درون جام شب	شهر می خوابد به لالای سکوت نرم نرمک باده مهتاب را
می رسد از راه و می تازد به ماه شاعری می ماند و شامی سیاه	نیمه شب ابری به پهنای سپهر جغد می خندد به روی کاج پیر
ای امید نا امیدى های من می درخشد بر رخ فردای من	دردل تاریک این شب های سرد برق چشمان تو همچون آفتاب

دروازه ی طلایی

مردی نفس زنان تن خود میکشد به راه	در کوره راه گمشده سنگلاخ عمر
همچون دو دیده خیره به این مرد بی پناه	خورشید و ماه روز و شب از چهره زمان
ای بس به سر فتاده در آوش سنگ ها	ای بس به سنگ آمده آن پای پر ز داغ
خو کرده با سکوت سیاه درنگ ها	چاه گذشته بسته بر او راه بازگشت
گریاندویده در پی فردای بی امید	حیران نشسته در دل شبهای بی سحر
عمرش به سر نیامده جانش به لب رسید	کام از عطش گداخته آبش ز سر گذشت
در آسمان پخت سیاهش دمید و مرد	سو سو زنان ستاره کوری ز بام عشق
تنها به دست تیرگی جاودان سپرد	وین خسته را به ظلمت آن راه ناشناس
رفتم به بام دهر برایم به صد غرور	این رهگذر منم که همه عمر با امید
خوش می کشد مرا به سراشیب تنگ گور	اما چه سود زین همه کوشش که دست مرگ
دیگر ترا به منزل راحت رسانده است	ای رهنورد خسته چه نالی ز سرنوشت
تا شهر مرگ راه درازی نمانده است	دروازه طلایی آن را نگاه کن

برای آخرین رنج

تنهای تنها می کشیدم انتظارت	ای آخرین رنج
دیوارها در کام تاریکی فرو ریخت	ناگاه دستی خشمگین مشتی به در کوفت
نگاه دستی در من درآویخت	لرزید جانم از نسیمی سرد و نمناک
از سالهای پیش با من آشنا بود	دانستم این ناخوانده مرگ است
اما نمی دانم کجا بود	بسیار او را دیده بودم
با خود مرا در کام ظلمت ها فرو برد	فریاد تلخم در گلو مرد
در دره های ژرف و خاموش	در دشت ها در کوه ها
در خلوت گردابهای سرد و تاریک	بر روی دریا های خون در تیرگی ها
در ساحل متروک دریا های آرام	در کام اوهام
ای آخرین رنج	شبهای جاویدان مرا در بر گرفتند
بر باد شد آن خاطره از رنج خرسند	من خفته ام بر سینه خک
برخیز برخیز	کنون تو تنها مانده ای ای آخرین رنج
برخیز از این گور وحشت زا حذر کن	از من بپرهیز
بر روی بال آرزویهایم سفر کن	گر دست تو کوتاه شد از دامن من
بر عشق نکامم بپیوند	با روح بیمارم بیامرز

گل امید

هوا هوای بهار است و باده باده ناب
 به خنده خنده بنوشیم و جرعه جرعه شراب
 در این پیاله ندانم چه ریختی پیداست
 که خوش به جان هم افتاده اند آتش و آب
 فرشته روی من ای آفتاب صبح بهار
 مرا به جامی از این آب آتشین دریاب
 به جام هستی ما ای شراب عشق بجوش
 به بزم ساده ما ای چراغ ماه بتاب
 گل امید من امشب شکفته در بر من
 بیا و یک نفس ای چشم سرنوشت بخواب
 مگر نه خک ره این خرابه باید شد
 بیا که کام بگیریم از این جهان خراب

خاکستر

به نرمی بیا همچون جان در برم

شبی پر کن از بوسه ها ساغرم

فردا نیابند خاکسترم

تنم را بسوزان در آغوش خویشتن

درد

رخ‌پژمرده رنگی زرد دارم

درون سینه آهی سرد دارم

همی دانم دلی پر درد دارم

ندانم عاشقم مستم چه هستم؟

تنها

به راه زندگانی وانماند

کسی مانند من تنها نماند

غریبی در بیابان جا نماند

خدا را در قفای کاروان ها

گرفتار

لب خشکم ببین چشم ترم را
بیا از باده پر کن ساغرم را
دلَم در تنگنای این قفس مرد
رسید آن دم که بگشایی پرم را

پشیمان

دریغا همنشینت خار و خس بود

وفادار تو بودم تا نفس بود

همین جان سوختن بس بود بس بود

دلم را بازگردان

عشق بی سامان

بدین نامهربانی راندنت چیست؟

چنین با مهربانی خواندنت چیست؟

که ای بیچاره ماندنت چیست؟

بپرس از این دل دیوانه من

آرزو

به روی شانه هایت سر نهادن

به امید نگاهت ایستادن

دهان کوچکت را بوسه دادن

خوشر از این آرزویی است

آغوش

کنار چشمه نوشت بمیرم

برای چشم خاموش بمیرم

که می خواهم در آغوش بمیرم

نمی خواهم در آغوش بگیرم

رقص

درخشیدی چو می در جام جانم

شکفتی همچو گل در بازوانم

کشاندی تا بهشت جاودانم

به بال نغمه آن چشم وحشی

مکتب عشق

سیه چشمی به کار عشق استاد
درس محبت یاد می داد
مرا از یاد برد آخر ولی من
بجز او عالمی را بردم از یاد

شراب

مزن بر چهره رنگ بی گناهی

بدین افسونگری وحشی نگاه می

شبی می نوشمت خواهی نخواهی

شرابی تو شراب زندگی بخش

غروب نا بهنگام

جهانی عشق در من آفریدی

چو ماه از کام ظلمت ها دمیدی

مرا در ظلمت ها کشیدی

دریغا با غروب نا بهنگام